



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



الربما  
علیهما صابا

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

# سکافاجار ۸

از مجموعہ کتاب سبز

تاریخ پاکستان اور انقلاب اس وقت

کتاب کا ہر کلمہ، ہر جملہ، ہر عبارت پانچ ویں، درجہ کی شکرگاہ ہے



خوار سید خیر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیک افتخار ۸ - خورشید خیبر: خاطراتی از زندگانی سردار شهید محمدابراهیم همت

نویسنده:

علی پاک

ناشر چاپی:

کتاب مسافر

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۶	پیک افتخار ۸ - خورشید خیبر: خاطراتی از زندگانی سردار شهید محمدابراهیم همت
۶	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۱۱	اشاره
۱۲	خاطرات: به روایت دیگران
۳۷	خاطرات: به روایت همسر
۵۲	زندگی نامه
۵۵	منابع
۵۶	درباره مرکز

## پیک افتخار ۸ - خورشید خبیر: خاطراتی از زندگانی سردار شهید محمدابراهیم همت

### مشخصات کتاب

سرشناسه: پاک، علی، ۱۳۵۴ -

عنوان و نام پدیدآور: خورشید خبیر: خاطراتی از زندگانی سردار شهید محمدابراهیم همت / گردآوری و بازنویسی علی پاک؛ [به سفارش] ستاد آیه های ایثار و تلاش.

مشخصات نشر: تهران: کتاب مسافر، ۱۳۸۶.

مشخصات ظاهری: ۴۹ ص.؛ ۹×۱۹/۵ س.م.

فروست: پیک افتخار؛ ۸.

شابک: رایگان ۹۷۸-۶۰۰-۵۰۲۹-۲۶-۰:

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.

یادداشت: کتابنامه: ص. ۴۸ - ۴۹

موضوع: همت، محمدابراهیم، ۱۳۳۴ - ۱۳۶۳ -- خاطرات.

موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷. -- شهیدان.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- خاطرات.

شناسه افزوده: ستاد آیه های ایثار و تلاش.

رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۶/۸۰ پ ۲ ۱۳۸۶

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۵۳۰۷۳

پیک افتخار ۸

ستاد آیه های ایثار و تلاش

صندوق پستی: ۴۱۷-۱۷۱۸۵ . تلفن ۲۲۳۳۰۱۱۴

نشانی الکترونیکی: [www.ayehayeisar.org](http://www.ayehayeisar.org)

خورشید خیبر

گردآوری و بازنویسی: علی پاک

تهیه شده در:

انتشارات کتاب مسافر

آدرس: انقلاب. وصال شیرازی. کوچه نایی. شماره ۲۹. تلفکس:

۱۹-۶۶۴۸۰۷۱۷

چاپ اول: آذر ۱۳۸۶

تیراژ: چاپ :

شابک:

همه حقوق چاپ و نشر برای ستاد آیه های ایثار و تلاش

محفوظ است.

این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.

توزیع رایگان در:

هوایمائی جمهوری اسلامی ایران و قطارهای رجاء

پیک افتخار ۸

خورشید خیبر

خاطراتی از زندگی

سردار شهید محمد ابراهیم همت

ستاد آیه های ایثار و تلاش





شهید حجت الاسلام والسلمین محلاتی (نماینده ی امام (ره) در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) :

او انسانی بود که برای خدا کار می کرد و بالاترین اعمال را داشت. شهید «حاج همت» هرکاری را که از آن سخت تر و دشوارتر نبود به عهده می گرفت. خدا رحمتش کند. کارهای او حساب شده و بسیار قابل تمجید و تکریم است.

در طول جنگ تحمیلی، نبردی سنگین تر و مشکل تر و توان سوزتر از عملیات «خیبر» در «جزایر مجنون» نبود و در چنین هنگامه ای عظیم، هراسناک و هول انگیز، شهید حاج «محمد ابراهیم همت» میدان دار نبرد بود.

«پیک افتخار» عنوانی است برای خاطراتی آموزنده از بزرگ مردان و شیرزنان این مرز و بوم، در زمانه ای که تاریکی و ظلمت می رفت تا یک بار دیگر آسمان آبی اش را دلگیر کند؛ مردان و زنانی که شرف و غیرت ایرانی مسلمان را برای همیشه معنی کردند. بی شک آنان کسانی هستند که فرزندان این آب و خاک، همواره به بالای بلندشان خواهند بالید!

کیست که نام این بزرگ مردان و شیر زنان را با افتخار و غرور بر زبان نراند!

«پیک افتخار»، تجدید خاطره ای است برای آنان که بودند و دیدند؛ و آینه ای است برای آنان که نبودند اما تشنه ی رؤیت خورشید وجودشان هستند.

ستاد آیه های ایثار و تلاش

دامنه کوشش و همتِ ابراهیم در روزه داری و به جای آوردن نماز و سایر فرایض دینی، تا بدان جا رسید که پیش از ورود به دبیرستان لقب «روحانی خانه» را به او دادند.

از همان نوجوانی به مطالعه کتب مذهبی و زندگی نامه ی ائمه اطهار(ع) علاقه فراوان داشت. او روزها و شب های زیادی در سکوت اتاق، پای کتاب هایی که از کتابخانه امانت گرفته بود می نشست و آنها را تا آخر می خواند.

در میدان بزرگ «شهر رضا» مجسمه ی بزرگی از شاه قرار داشت. ابراهیم و چند نفر از

دوستانش نقشه کشیده بودند که در یک فرصت مناسب، مجسمه را پایین بکشند.

ظهر روز تاسوعا، ابراهیم ناهارش را که خورد، به طرف میدان به راه افتاد. دوستانش را جمع کرد و گفت: «باید همین الآن مجسمه ی شاه را پایین بکشیم!»

یکی از بچه ها رفت و با یک دستگاه ماشین سنگین برگشت. ابراهیم با سرعت از پایه ی مجسمه بالا رفت و طناب بلند و محکمی را دور گردن مجسمه پیچید. سر دیگر طناب به ماشین وصل شد و بعد ماشین حرکت کرد و ناگهان مجسمه تکان خورد، از جا کنده شد و با صدای مهیبی روی زمین افتاد و تکه تکه شد. آن روز بعد از ظهر تکه های مجسمه ی شاه در دست مردمانی بود که برای عزاداری به میدان مرکزی شهر آمده بودند.

ص: ۶

ابراهیم و چند نفر دیگر از سربازهای آشپزخانه ی پادگان تصمیم می گیرند برای سربازهایی که می خواهند روزه بگیرند، سحری آماده کنند. در آن زمان تیمسار «ناجی» که بعدها فرماندار نظامی اصفهان نیز شد، فرمانده پادگان بود. به همه ی سربازها خبر داده شد که: «هرکس می خواهد روزه بگیرد، برایش سحری و افطاری آماده می کنیم.»

عده ی زیادی از سربازها با شنیدن این خبر خوشحال شدند و با شروع ماه مبارک رمضان روزه گرفتند. چندی نگذشت که خبر روزه داری سربازان به گوش ناجی رسید. او به پادگان رفت و پس از تحقیق و بررسی، دستور داد که همت را بازداشت کنند. بعد تمام سربازها را در محوطه ی اردوگاه به خط کرد و دستورات را به همه آب بدهند و تهدید کرد: «اگر کسی آب نخورد، عاقبت شومی در انتظارش است.»

ص: ۷

ابراهیم از این ماجرا خیلی ناراحت شد و تصمیم گرفت از ناجی انتقام سختی بگیرد. بنابراین وقتی از بازداشتگاه آزاد شد، نقشه ای کشید و آن را با دیگر سربازها در میان گذاشت. همه حاضر شدند که در اجرای نقشه به او کمک کنند. یک شب که قرار بود ناجی برای سرکشی به آشپزخانه برود، کف آشپزخانه را شستند و مقداری روغن روی آن ریخته شد.

وقتی ناجی در آشپزخانه ی به ظاهر تمیز و مرتب قدم گذاشت، در همان لحظه ورود پایش لغزید و کف آشپزخانه ولو شد. ضربه آن قدر سنگین بود که ناجی تا مدت ها نتوانست به پادگان بیاید و این فرصت خوبی بود تا محمد ابراهیم و دوستانش دوباره برنامه ی افطاری و سحری را اجرا کنند و سربازها با خیال راحت روزه بگیرند.

آن روز، تعداد سربازان و مأموران شاه از همیشه بیشتر بود. دیگر کسی جرأت نمی کرد از خانه بیرون بیاید و شعار سر بدهد. این برای همت خیلی ناراحت کننده بود. مخفیانه خود را به مسجد رساند و دوستانش را هم خبر کرد. باید تصمیمی گرفته می شد و چاره ای پیدا می کردند. بالأخره قرار شد دست به دامن ادوات سنتی بشوند و با «قلاب سنگ» به مقابله با مأموران پردازند.

جمع سریع دست به کار شد و در مدت یکی دو ساعت، در دست هر کس یک قلاب سنگ بود. همت، نیروها را تقسیم کرد و بچه ها هر یک به سمتی از شهر روانه شدند.

ساعتی بعد، باران سنگ از روی پشت بام ها، بر سر مأموران شاه باریدن گرفت. مأموران که فکر این جا را نکرده بودند، سراسیمه شروع به تیراندازی کردند اما کاری از پیش نبردند. چند مأمور بر اثر اصابت سنگ، نقش بر زمین



شدند. نیروها کم کم شروع به عقب نشینی کردند. مردم که از این پیروزی روحیه پیدا کرده بودند، دوباره ریختند توی خیابان ها و فریاد «مرگ بر شاه» آسمان شهر را پر کرد..(۱)

۵

رفته بود قم اعلامیه و نوار بیاورد، اما دیر کرده بود. منتظر و ناراحت نشسته بودم توی حیاط بینم بالأخره کی می آید. یک دفعه دیدم در باز شد و با یک گونی پر از عکس و اعلامیه وارد شد. همین که چشمش به من افتاد، پرسید: «مادر خواب است یا بیدار؟»

گفتم: «خواب است؛ چه اتفاقی افتاده؟»

گفت: «هیچی؛ مأمورها بهم مشکوک شده اند و تا همین نزدیکی ها تعقیب کرده اند. تو فقط برو پشت بام و مراقب کوچه باش بین چه خبر است!»

ص: ۱۰

رفتم روی پشت بام و متوجه شدم پاسبان ها داخل کوچه مشغول پرس و جو هستند. آمدم پایین. دیدم در همین فاصله، گونی را با طناب از دیوار پستی خانه آویزان کرده است. پرسیدم: «حالا می خواهی چکار کنی؟»

گفت: «کاری ندارد، فقط کمک کن تا از دیوار بروم بالا.»

کمکش کردم. از دیوار کشید بالا و خودش را انداخت آن طرف. صدایش آمد: «خداحافظ. من رفتم. گونی را هم با خودم بردم.» (۱)

۶

هر وقت در خانواده حرف ازدواج پیش می آمد، می گفت: «من یکی را می خواهم که تا قدس هم بتواند دنبالم بیاید.»

ص: ۱۱

ما می خندیدیم که: «پس تو همسر نمی خواهی، همسفر می خواهی!»

می گفت: «نه همسر، نه همسفر؛ من هم سنگر می خواهم!»<sup>(۱)</sup>

۷

خطبه ی عقد را که خواندند، با خوشحالی برگشتیم خانه. وقت خواب دیدیم از اتاقش صدای گریه می آید. پدرش گفت: «بلند شو ببین چی شده که صدای گریه می آید!»

دلم شور افتاد. بلند شدم رفتم توی سرسرا. در اتاقش را زدم. آمد گفت: «بله!»

گفتم: «چی شده مادر؛ چرا گریه می کنی؟»

گفت: «خیالت راحت چیزی نیست. برو بخواب!»

گفتم: «چشم هات سرخ سرخ ست، آن وقت می گویی چیزی نیست؟»

ص: ۱۲

نرفتم؛ دلم نیامد با آن حال ره‌اش کنم. ایستادم بینم آرام می‌شود یا نه. صدایش دوباره بلند. داشت قرآن می‌خواند. گریه با صوت قرآنش در هم شد. خیالم راحت شد. برگشتم. (۱)

۸

نماز ظهر را به امامت حاجی خواندیم. وقتی آماده‌ی نماز عصر می‌شدیم، روحانی‌ای به جمع‌مان اضافه شد. حاجی به محض این که از حضور یک روحانی اطلاع پیدا کرد، به صف نمازگزاران پیوست و گفت: «وقتی ایشان هستند، تکلیف از ما ساقط است.»

اصرارهای آن روحانی هم مبنی بر این که دوست دارد نماز را به امامت حاجی بخواند، به جایی نرسید و بالأخره ما نماز عصر را به امامت ایشان خواندیم. بعد از نماز، قرار شد یکی دو تا

ص: ۱۳

مسئله‌ی شرعی گفته شود. در میانه‌های صحبت بود که حاجی یک دفعه افتاد. بچه‌ها جمع شدند دورش و بلندش کردند. دیدیم از شدت ضعف دیگر نمی‌تواند روی پا بند شود. دکتر که آمد، گفت: «ایشان در اثر کار زیاد و نخوردن غذا دچار ضعف شده.»

۹

یکی از روزهایی که حاجی در کردستان و در شهر پاوه بود، رفتم تا احوالی از او بپرسم. در یکی از اتاق‌های مقر، در حالی پیدایش کردم که به شدت سرما خورده بود و ریه‌هایش عفونت کرده بود. از طرفی هم درد دندان‌هایش را بریده بود. وقتی پرسیدم: «چرا دکتر نرفتی؟»

گفت: «دیر رسیدم. تا من پیام دکتر رفته بود!»

چند قرص و مسکنی را که همیشه برای احتیاط با خودم داشتم، دادم دستش و بهش قول دادم در اولین فرصت دکتر را می‌آورم

ص: ۱۴

بالای سرش. صبح روز بعد که برای نماز بیدار شدم، دیدم نیست. سراغش را که گرفتم، گفتند: «ساعت سه بعد از نیمه شب رفت منطقه!»

۱۰

سید محمد دستواره، قائم مقام لشکر ۲۷، درباره ی حاج ابراهیم همت می گفت: «حاجی به نماز اول وقت؛ به این که همیشه وضو داشته باشد؛ به دعا و تعقیبات نماز و قرائت زیاد قرآن؛ و توسل به ائمه اطهار (ع) توجه فراوانی داشت!»

۱۱

پس از اولین دیدارش با امام راحل، حال خوبی پیدا کرده بود. تا مدت ها از یادآوری این دیدار سرمست می شد. همان روز وقتی از نزد

ص: ۱۵

امام برگشت، به شدت منقلب بود. پرسیدم: «مگر چه اتفاقی افتاده؟»

گفت: «امام دست خود را بر سرم کشید.»

بعد نفسی گرفت و گفت: «لحظه‌ی خیلی شیرینی بود؛ تا عمر دارم فراموشش نخواهم کرد.»

۱۲

در عملیات والفجر ۳، در قرارگاه نجف، در اتاق فرماندهی نشسته بودیم که تلفن زنگ زد. کسی که گوشی را برداشته بود، گفت: «از دفتر امام است!»

پرسیدیم: «چه خبر شده؟»

گفتند: «امام می‌خواهند از اوضاع رزمندگان با خبر باشند.»

شهید همت که در میان جمع بود، از این اتفاق به شدت منقلب شد و گفت: «خدایا، نکند ما لیاقت چنین رهبری را نداشته باشیم!»

ص: ۱۶

برای عملیات ما را نبردند. گفتند: «تازه از آموزش آمده اید. باشید برای عملیات بعدی!»

یک نفر آمد به خط مان کرد و برد مهمات بار بزنیم. خودش هم آستین بالا زد آمد کمک مان. آن شب سه کانتینر مهمات بار زدیم. در تمام این مدت خیلی تلاش کردیم بفهمیم این طرف کیست که به ما گیر داده و از ما این قدر کار می کشد. یکی دو باری هم بچه ها باهاش درگیر شدند که: «تو با اجازه ی چه کسی ما را آورده ای ازمان کار می کشی؟» جواب نمی داد.

این گذشت تا این که گردان ما هم عملیاتی شد. رفتیم مقر یگان. مراسم نوحه خوانی بود و معاون تیپ می خواست سخنرانی کند. کسی که به عنوان معاون تیپ رفت پشت تریبون، همان کسی بود که یک صبح تا شب با ما مهمات بار زد؛ او حاج همت بود.

ص: ۱۷



لشکر محمد رسول الله (ص) در حال نقل و انتقالات قبل از عملیات بود. حاجی داشت برای بچه ها موقعیت منطقه را شرح می داد. کلمه ها خوب توی دهانش نمی چرخید. احساس کردم که ضعف تمام وجودش را گرفته است. یک دفعه زانوهایش لرزید؛ دستش را به دیواره ی سنگر گرفت و آهسته روی زمین نشست.

دکتر را خبر کردیم. دکتر پس از معاینه، گفت: «به خاطر بی خوابی و غذا نخوردن، بدنش ضعیف شده است و حتما باید استراحت کند!»

حاجی قبول نکرد. هرچه اصرار کردیم، نپذیرفت. می گفت: «در این شرایط نمی تواند به استراحت فکر کند!»

بالآخره اجازه داد که یک سرم به دستش وصل کنند اما به این شرط که بتواند در همان حال عملیات را هدایت کند.

در میان بچه‌ها مشهور بود که حاج همت کیلومتری می‌خوابد نه ساعتی. چون هیچ‌گاه وقت نداشت یک‌جا چهار یا پنج ساعت بخوابد، همه‌اش توی ماشین و در مسیرها می‌خوابید. مثلاً وقتی از اندیمشک به اهواز می‌رفت، دربین راه صد کیلومتر می‌خوابید یا وقتی نیمه‌شب برای شناسایی به منطقه‌ای می‌رفت، درطول راه چهل پنجاه کیلومتری می‌خوابید.

گفتم: «تو از این بسیجی‌ها چی دیده‌ای که این قدر به آنها احترام می‌گذاری و دوستشان داری؟ چرا آنها این قدر در قلب و روح تو جا دارند؟»

گفت: «چیزهایی که من از این بسیجیان دیده‌ام، تو هرگز به عمرت نمی‌توانی بینی. آنها

را باید در میدان جنگ شناخت. آن جاست که می توانی بینی این ها چه انسان های بزرگ و شریفی هستند. این بسیجیان نور چشم من هستند. اینها برای من ارزششان از هر چیزی بیشتر است.»

گفتم: «خب، دیگر چه کار می کنند؟»

گفت: «فقط می توانم بگویم، زمانی که شما با خیال راحت و در نهایت آرامش توی خانه خوابیده اید و مشغول استراحت هستید، این بسیجیان درون سنگرها مشغول مبارزه هستند، در حالی که زیرپایشان خاک و بالای سرشان آسمان پر ستاره است. وقتی که همه ی چشم ها در خواب فرورفته، چشمان این ها پر از اشک می شود و به درگاه خداوند ناله می کنند. ای کاش من خودم هم می توانستم مانند آنها باشم. ای کاش من همیشه می توانستم در کنار آنها باشم.»

گفتم: «خب مگر نیستی؟»

گفت: «من خاک پای بسیجیان هستم!»<sup>(۱)</sup>

ص: ۲۰

یک شب، پیش از عملیات مسلم بن عقیل، به خانه آمد. سر تا پایش خاکی بود و چشم هایش قرمز شده بود. سرماخوردگی باعث شده بود سینوزیت اش عود کند. دیدم رفت که وضو بگیرد. گفتم: «حالا که حالت خوب نیست، اول غذا بخور بعد نماز بخون!»

گفت: «من با این همه عجله آمده ام که نمازم را اول وقت بخوانم!»

وقتی ایستاده بود به نماز، دیدم از شدت ضعف دارد می افتد. رفتم ایستادم کنارش تا مواظبش باشم.

در آذرماه سال ۱۳۶۲، لشکر در اردوگاه «قلاجه» مستقر بود. هوای منطقه سرد بود. حاج همت برای مأموریتی بیرون رفته بود. وقتی آمد، متوجه شد که نیروها داخل اردوگاه

نیستند. سراغ شان را که گرفت، شنید: «رفته اند رزم شبانه!»

پرسید: «چیزی هم با خودشان برده اند؟»

گفتند: «یک پتو و تجهیزات نظامیشان.»

شب موقع خواب، حاجی یک پتو برداشت و از سنگر رفت بیرون. وقتی بچه ها پرسیدند چرا داخل سنگر نمی خوابی، گفت: «نیروهای من قرار است امشب را توی هوای سرد صبح کنند. من چه طور می توانم داخل سنگر به این گرمی بمانم؟»

۱۹

در قلاجه بودیم، سال ۱۳۶۲، هوا خیلی سرد بود. رفتیم تمام اورکت هایی را که توی دوکوهه داشتیم، آوردیم برای بچه ها.

حاج همت که آمد، دیدم یادم رفته برایش یکی کنار بگذارم. ماجرا را با یکی از بچه ها مطرح کردم؛ گفت: «من یکی دارم.» خوشحال شدم.

ص: ۲۲

رفتم به حاج همت گفتم: «حاجی یک اورکت برات نگه داشتیم!»

گفت: «هر وقت دیدم تمام رزمنده ها صاحب اورکت شده اند، آن موقع من هم می پوشم!»

۲۰

یک بار که آمده بود «شهرضا» گفتم: «بیا این جا یک خانه برایت بخریم و همین جا زندگی ات را سر و سامان بده!»

گفت: «حرف این چیزها را زن مادر، دنیا هیچ ارزشی ندارد!»

گفتم: «آخر این کار درستی است که دائم زن و بچه ات را از این طرف به آن طرف می کشی؟»

گفت: «مادر جان! شما غصه ی مرا نخور. خانه من عقب ماشینم است.»

پرسیدم: «یعنی چه خانه ات عقب ماشینت است؟»

ص: ۲۳

گفت: «جدی می گویم؛ اگر باور نمی کنی بیا ببین!»

همراهش رفتم. در عقب ماشین را باز کرد. وسایل مختصری را توی صندوق عقب ماشین چیده بود: سه تا کاسه، سه تابشقاب، سه تا قاشق، یک سفره پلاستیکی کوچک، دو قوطی شیرخشک برای بچه و یک سری خرده ریز دیگر. گفت: «این هم خانه. می بینی که خیلی هم راحت است.»

گفتم: «آخه این طوری که نمی شود.»

گفت: «دنیا را گذاشته ام برای دنیا دارها، خانه هم باشد برای خانه دارها!»<sup>(۱)</sup>

۲۱

برای دیدنش رفته بودیم جنوب. یک روز صبح زود، بعد از نماز صبح، که می خواست به دو کوهه برود، گفتم: «من هم می آیم.»

ص: ۲۴

قبول کرد و همراهش رفتم. وقتی رسیدیم، عده ای بسیجی را دیدیم که تازه به دوکوهه رسیده بودند و روی خاک ها نماز می خواندند. حاجی از این وضعیت ناراحت شد و به یکی از آقایان گفت: «چرا جایی درست نمی کنید که بچه ها مجبور نباشند روی خاک نماز بخوانند؟»

آن آقا گفت: «راستش بودجه نداریم!»

حاجی گفت: «همین الآن می روم امکانات و بودجه برایتان فراهم می کنم تا شما یک حسینه درست کنید!»<sup>(۱)</sup>

۲۲

با حاجی رفتیم انبار تدارکات. انبار پر از کفش بود. نگاهی به کفش های حاجی انداختم، دیدم پاره اند. گفتم: «این کفش ها پایت را اذیت می کند، یک جفت کفش سالم بگیر.»

ص: ۲۵



گفت: «این طوری راحت ترم؛ همین ها خوبست.»

رفتم پیش مسئول تدارکات و گفتم: «این همه کفش این جا دارید، خوب یک جفتش را بدهید به حاجی!»

گفت: «این انبار زیر نظر حاجی است، همه ی این ها متعلق به اوست ولی خودش نمی خواهد.»

گفتم: «تو یک جفت بده، من می دم بهش!»

گفت: «اشکالی نداره، ولی می دانم که او قبول نمی کند!»

کفش ها را گرفتم و آوردم پیش حاجی. گفتم: «آن کفش ها را دور بینداز و اینها را پا کن!»

گفت: «این کفش ها مال بسیجی ها است، مال من نیست.»

گفتم: «مگر فرقی می کند، شما هم دارید می جنگید.»

گفت: «من این طوری راحت ترم.»

وقتی حاجی کارهایش را انجام داد، به خانه برگشتیم. بعد از ظهر با هم رفتیم بیرون و من یک جفت کفش ورزشی خارجی برایش خریدم و گذاشتم توی ماشین. گفتم: «آن کفش ها را گفتمی مال بسیجی هاست؛ این ها را دیگر من خودم برایت خریدم، پس دیگر بهانه نیا!»

تشکر کرد و راه افتادیم. می خواست به قرارگاه برود. سر راه، به یک بسیجی برخورد کردیم که منتظر ماشین بود. حاجی نگاه داشت و او را سوار کرد. پرسید: «این طرف ها چه کار می کردی؟»

بسیجی گفت: «کفش هایم پاره بود، آمده بودم این جا یک جفت کفش بگیرم اما قسمت نبود.»

حاجی کفش هایی را که من خریده بودم، برداشت و داد به آن بسیجی. گفت: «بین این ها اندازه ی پایت است؟»

آن بنده ی خدا هم کفش ها را پوشید و گفت: «بله، خیلی خوبست!»

حاجی گفت: «خب، مبارکت باشد!»

بسیجی دست کرد توی جیبش، گفت: «حالا پولش چقدر می شود؟»

حاجی گفت: «هیچی، فقط برای صاحبش دعا کن.»

بعد از پیاده شدن آن بسیجی، رو کردم به حاجی و گفتم: «مگه من این کفش ها را برای تو نخریده بودم؟»

گفت: «چرا!»

گفتم: «پس چرا دادی به او؟»

گفت: «شما که دیدی، نیاز داشت.»

گفتم: «تو هم نیاز داشتی!»

گفت: «ببینید! من الآن فرمانده هستم. اگر این بار سنگین فرماندهی را از روی گرده ی من بردارند، می شوم بسیجی. آن وقت

این کفش ها

ص: ۲۸

به درد من می خورد. این جا من نیازی به آنها ندارم. این ها بیشتر به درد بسیجی ها می خورد که توی منطقه هستند!» (۱)

۲۴

توی مغازه بودم که پسر بزرگم آمد و گفت: «بابا! شما به رادیو گوش کردی؟»

گفتم: «نه، چه طور مگه؟»

گفت: «خبری از حاجی نداری؟»

گفتم: «نه، مگر اتفاقی افتاده؟»

گفت: «می گویند حاجی زخمی شده.»

گفتم: «نه، حاجی زخمی نشده، شهید شده!»

گفت: «از کجا این حرف را می زنی؟»

گفتم: «از آن جا که خود حاجی در صحن کعبه از خدا خواسته که نه اسیر شود و نه مجروح، فقط شهادت نصیبش بشود!» (۲)

ص: ۲۹

---

۱- - پدر شهید

۲- - پدر شهید

یک شب، پیش از آمدن حاجی به پاوه، خواب عجیبی دیدم. بالای قله ی کوهی ایستاده بود و من از دامنه ی کوه او را تماشا می کردم. در آن بلندی، خانه ی سفیدی را نشانم داد و گفت: «این خانه را برای تو می سازم. هر وقت آماده شد، دستت را می گیرم و می کشمت بالا!»

وقتی قرار شد قبل از عقد صحبت هایمان را انجام دهیم، قسمم داد و گفت: «زندگی من باید همه چیزش برای خدا باشد. حالا هم شما را به خدا اگر مطمئن هستید که می خواهید با من ازدواج کنید، صحبت کنیم!»

به حاجی گفتم: تنها درخواستی که از شما دارم، این است که برای عقد مان برویم پیش امام.

سکوت کرد و جوابم را نداد. این سکوت یکی دو روزی طول کشید. وقتی بالأخره حاضر شد جوابم را بدهد، گفت: «شما هر تقاضایی به جز این داشته باشید، من انجام می دهم. اما از من نخواهید لحظه ای از عمر مردی را که تمام وقتش را باید صرف امور مسلمانان کند، به خودم اختصاص بدهم! من بر سرِ پل صراط، نمی توانم جواب این کارم را بدهم!»

مهدی تازه چهل روزش شده بود که حاجی آمد دنبال مان و ما را با خودش برد جنوب. در منزل عمویشان ساکن شدیم. آنها خودشان هم

دو تا بچه کوچک داشتند و با همه ی محبتی که در حق من و مهدی می کردند، ما یک جورهایی احساس شرمندگی می کردیم. چون فکر می کردیم به هر حال آنها را به زحمت انداخته ایم.

این مسئله را با حاجی در میان گذاشتم. او وقتی دید من از این مسئله چقدر ناراحتم، رفت بیرون و دو ساعت بعد با یک وانت برگشت. وسایل مان را که جمع کردیم، نصف وانت را هم نگرفت. خودمان هم سوار همان وانت شدیم و رفتیم به اندیمشک.

وسایل را در یکی از خانه های بیمارستان شهید کلانتری خالی کردیم. وقتی مستقر شدیم، حاجی گفت: «کلید این خانه را یک ماه پیش به من داده بودند. اما من ترجیح می دادم به جای من و تو، بچه هایی که نیازشان بیش از ماست، از این جا استفاده کنند!»

ص: ۳۲

رزمنده ها تا چشم شان به حاجی افتاد، دوره اش کردند. در آغوشش گرفتند و بوسیدند. یکی شان، انگار پدرش را بعد از مدت ها دیده باشد، شانه ی حاجی را بوسید و با دل تنگی گفت: «این چند روزه که شما نبودید، سیل آمد و سنگرهامان را آب گرفت؛ خیلی اذیت شدیم!»

حاجی نشست در میان حلقه ی رزمنده ها و با حوصله به حرف های همه گوش داد. آن قدر بین آنها ماند و باهاشان حرف زد تا آرام شدند. وقت خداحافظی، یکی گفت: «حاجی ما را فراموش نکن!»

همین که به پاهو رسیدیم، حاجی مستقیم رفت به سپاه برای پیگیری مشکلات آن بچه ها که به سنگرشان آب افتاده بود.



می خواستم سفره بیندازم که حاجی دستم را گرفت. گفت: «وقتی من می آیم، تو باید استراحت کنی! من دوست دارم شما را بیشتر در آسایش و راحتی بینم!»

گفتم: «من که بالاخره نفهمیدم باید چه جور آدمی باشم! یک روز می گفتمی می خواهی زنت چریک باشد، حالا می گویی از جایم تکان نخورم!»

شروع کرد به انداختن و مرتب کردن سفره. سرش پایین بود. با صدایی که انگار دوست ندارد، کسی غیر از خودش بشنود، گفت: «تو بعد از من سختی های زیادی می کشی. پس بگذار لااقل این یکی دو روزی که در کنارت هستم، کمی کمکت کنم!»

ص: ۳۴

از جمله مواقعی که نسبت به حاجی حسادت می کردم، لحظاتی بود که مشغول عبادت می شد. صدای اذان را که می شنید، سرگرم هر کاری که بود، رهایش می کرد و آرام و بی صدا می رفت و مشغول نماز می شد.

نیمه شب ها بلند می شد، وضو می گرفت و برای این که مزاحم خواب ما نباشد، می رفت به یک اتاق دیگر. در آن لحظات من اگر بیدار بودم، صدای ناله های آرامش را می شنیدم، صدایی که خیلی آرام بود.

برای همه سئوال شده بود که چه طور حاجی با این که همیشه در خط مقدم جبهه است و جلوی گلوله ی دشمن، حتی یک خراش

کوچک هم بر نمی دارد. تا آن جا که من یادم می آید فقط در عملیات «الفجر چهار» بود که یک ناخنشان پرید. یک روز من به شوخی این مطلب را به حاجی گفتم. خندید. گفت: «اسارت و جانبازی، ایمان زیادی می خواهد که من آن را در خودم نمی بینم. برای همین از خدا خواسته ام شهادت را نصیبم کند؛ آن هم فقط روزی که جزو اولیائش پذیرفته شده باشم.»

۹

اغلب نیمه شب می آمد و سپیده ی صبح می رفت. همیشه، با وجودی که خستگی از سر و رویش می بارید، سعی می کرد در کارهای عقب افتاده ی خانه کمکم کند. یک شب خیلی دیر به خانه آمد. من تمام روز را از بچه ها مراقبت کرده بودم. مصطفی شیر خواره بود؛ مهدی هم تازه پا گرفته بود و دائم پشت سرم

ص: ۳۶

راه می افتاد. برای همین بیشتر کارهایمان مانده بود برای آخر شب که بچه ها خوابند. وقتی آمد، داشتم خودم را آماده می کردم برای شستن لباس ها که گفتم: «اجازه بده من این کار را بکنم!»

قبول نکردم. هر چه اصرار کرد، کوتاه نیامدم. گفتم: «خسته ای تو؛ برو استراحت کن!»

رفتم داخل حمام و مشغول شستن شدم. چند دقیقه ی بعد درحمام زده شد. باز کردم و حاجی را با یک لیوان آب پرتقال جلوی در دیدم. لبخندی زد و گفت: «شرمنده ام! حالا که قرار است لباس ها را بشویی، بگذار گلوی خشک نباشد!»

لیوان را گرفتم و گفتم: «حالا برو با خیال راحت بخواب!»

حاجی رفت. مقداری از لباس ها را که شسته بودم، گذاشتم بیرون حمام. وقتی شست و شوی بقیه ی لباس ها هم تمام شد و از حمام بیرون آمدم، دیدم حاجی دارد لباس های شسته شده را روی طناب پهن می کند.

آن شب برای اولین بار دیدم که گوشه‌ی چشم هایش چروک افتاده، روی پیشانی اش هم. همان جا زدم زیر گریه. گفتم: «چی به سرت آمده؟ چرا این شکلی شده ای؟»

حاجی خندید، گفت: «فعالاً این حرف‌ها را بگذار کنار که من امشب یواشکی آمده ام خانه. اگر فلانی بفهمد کله ام را می‌کند!» و دستش را مثل چاقو روی گلویش کشید. بعد گفت: «بیا بنشین این جا، باهات حرف دارم.»

نشستم؛ گفت: «تو می‌دانی من الان چی دیدم؟»

گفتم: «نه!»

گفت: «من جدایی مان را دیدم!»

به شوخی گفتم: «تو داری مثل بچه‌های لوس حرف می‌زنی!»

گفت: «نه، تو تاریخ را نگاه کن! خدا هیچ وقت نخواست عشاق، آنهایی که خیلی دلبسته ی هم هستند، باهم بمانند.»

دل ندادم به حرف هاش. ماجرا را به شوخی گرفتم.

گفتم: «یعنی حالا ما لیلی و مجنونیم؟»

حاجی گفت: «نه! ولی امشب می خواهم با تو حرف بزنم. در این مدت زندگی مشترک مان یا خانه مادرت بوده ای، یا خانه پدری من. نمی خواهم بعد از من هم این طور سرگردان باشی. به برادرم می گویم خانه ی «شهرضا» را آماده کند، تا تو و بچه ها بعد از من پا روی زمین یخ نگذارید.»

من ناراحت شدم، گفتم: «تو به من گفتی دانشگاه را ول کن تا با هم برویم لبنان، حالا...»

حاجی انگار تازه فهمید دارد چقدر حرف رفتن می زند، گفت: «نه، این طورها هم که نیست، من دارم محکم کاری می کنم، همین!»

ص: ۳۹

گفتم: «به خاطر این چشم‌ها هم که شده، تو بالاخره یک روز شهید می‌شوی!»

چشم‌هایش درخشید، پرسید: «چرا؟»

یک دفعه از حرفی که زده بودم، پشیمان شدم. خواستم بگویم «ولش کن! حرف دیگری بزنیم!»، اما نگاهش یک جوری بود که نتوانستم این را بگویم. بعد خواستم بگویم «در همه‌ی نمازهایم دعا می‌کنم که تو بمانی و شهید نشوی!» اما باز نشد. چیزی قلبه شده بود و راه گلویم را گرفته بود. آهی کشیدم و گفتم: «چون خدا به این چشم‌ها هم جمال داده هم کمال. چون این چشم‌ها در راه خدا بیداری زیاد کشیده‌اند و اشک‌های زیادی ریخته‌اند.»

ص: ۴۰

صبح، راننده با دو ساعت تأخیر، آمد دنبالش. گفت: «ماشین خراب است، باید ببرم تعمیر!»

حاجی با دلخوری گفت: «برادر من! مگر تو نمی دانی آن بچه‌ها تو منطقه چشم انتظار ما هستند؟ مگر نمی دانی من نباید آنها را چشم به راه بگذارم؟»

حقیقتش من از این اتفاق کمی خوشحال شدم. راننده رفت ماشین را تعمیر کند و ما برگشتیم خانه. اما، او انگار دلش را همراه خودش به خانه برنگرداند. دلش از همان دم در رفته بود پیش رزمنده هاش. دوست نداشت وقتی را که باید در کنار رزمنده‌ها بگذراند، در جای دیگری باشد، حتی اگر آن جای دیگر، خانه‌ی خودش باشد. داخل خانه که شدیم، یک دفعه برگشت و گفت: «تنها چیزی که مانع شهادت من می شود وابستگی ام به شماهاست.»

ص: ۴۱



روزی که من مسئله‌ی شما را برای خودم حل کنم، مطمئن باش آن وقت، وقت رفتن من است!»

۱۳

نشسته بود گوشه‌ی اتاق و ساکت بود. من هم ساکت بودم. تنها صدایی که گاهی توی اتاق می‌پیچید، صدای به هم خوردن اسباب بازی‌های مهدی بود. داشت بازی‌اش را می‌کرد و ذوق می‌کرد. مهدی یک دفعه بلند شد و رفت طرف حاجی. حاجی صورتش را از مهدی برگرداند و نگاهش را دوخت به دیوار کناریش. آمدم بگویم «چرا با بچه این جور می‌کنی!»، دیدم چشم‌هایش تراست و لب‌هایش می‌لرزد. دل من هم لرزید. حس کردم این بار آمده که دیگر دل بکند و برود.

ص: ۴۲

حاج همت دفترچه کوچکی داشت که در آن چیزهای مختلفی نوشته بود. یک قسمت این دفتر، مخصوص نام دوستان شهید او بود. اسم شخص را نوشته بود و در مقابلش هم، منطقه عملیاتی ای که در آن شهید شده بود.

یکی، دو ماه قبل از شهادتش، در اسلام آباد این دفترچه را دیدم. نام سیزده نفر در آن ثبت شده بود و جای نفر چهاردهم، یک خط تیره کشیده شده بود.

پرسیدم: «این چهاردهمی کیه؟ چرا نوشته ای؟»

گفت: «این را دیگر تو باید دعا کنی!»

وقتی پیکر مطهر شهید همت را تشییع کردند، همه دوستان و علاقه مندانش دور تابوت

جمع شده بودند. یکی از دوستان صمیمی اش را در میان جمع دیدم. جلو رفتم سلام و علیک و احوال پرسى کردم. پرسیدم: «شما وقت شهادت حاجى، با ایشان بودید؟»

گفت: «لحظه شهادت نه، ولی چند لحظه قبل از شهادت، چرا!»

گفتم: «آخرین بارى که او را دیدى، چه وضعیتی داشت؟»

گفت: «حدود نیم ساعت قبل از شهادت، آمد توى سنگر ما. مى خواست به بچه ها سرکشى کند. شنیده بودم که چند روزى است چیزى نخورده و لحظه اى هم نخوابیده است. چهره اش هم این را نشان مى داد. خسته و گرفته بود و دیگر رمقى برايش نمانده بود. گفتم: «حاجى بیا چیزى بخور.»

گفت: «نمى خورم، رزق دنیا به روى من بسته است. من دیگر از این دنیا سهمى ندارم!»

شهید «محمد ابراهیم همت» در روز ۱۲ فروردین ۱۳۳۴ در «شهرضا» یکی از شهرهای استان «اصفهان»، در خانواده ای مستضعف و متدین به دنیا آمد. در سال ۱۳۵۲ وارد دانشسرای اصفهان شد. پس از دریافت مدرک تحصیلی فوق دیپلم، به سربازی رفت. در حین سربازی و بعد از آن، روی به مبارزه با رژیم طاغوت آورد و با گروه های مبارز مسلمان مرتبط شد.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، همت فعالیت های خود را گسترش داد؛ «کمیته انقلاب اسلامی» و هسته ی اولیه ی «سپاه» شهر را شکل داد. در اواخر سال ۱۳۵۸، برحسب ضرورت، به «خرمشهر» و سپس به «بندر چابهار» و «کنارک» در استان «سیستان و بلوچستان» عزیمت کرد و به فعالیت های گسترده ی فرهنگی پرداخت.

در خرداد سال ۱۳۵۹ به منطقه ی «کردستان» اعزام شد. براساس آماری که از یادداشت های آن شهید به دست آمده است، سپاه پاسداران پاوه از مهر ۱۳۵۹ تا دی ماه ۱۳۶۰ (با فرماندهی مدبرانه ی او)، ۲۵ عملیات موفق در خصوص پاک سازی روستاها از وجود اشرار، آزادسازی ارتفاعات و درگیری با نیروهای ضد انقلاب داشته است.

پس از شروع جنگ تحمیلی از سوی رژیم متجاوز عراق، شهید «همت» به صحنه ی کارزار وارد شد و در طی سالیان حضور در جبهه های نبرد، خدمات شایان توجهی از خود برجای گذاشت و افتخارها آفرید. به همراه شهید حاج احمد متوسلیان، تیپ محمد رسول الله (ص) را تشکیل داد و در عملیات «فتح المبین» مسئولیت بخشی از عملیات، به عهده این سردار دلاور بود. در عملیات پیروزمندانه ی

«بیت المقدس» در سمت معاونت تیپ محمد رسول الله (ص) فعالیت کرد. با شروع عملیات «رمضان» در تاریخ ۱۳۶۱/۴/۲۳ در منطقه

ص: ۴۶

«شرق بصره»، فرماندهی تیپ ۲۷ حضرت رسول (ص) را برعهده گرفت و بعدها با ارتقای این یگان به لشکر، تا زمان شهادتش در سمت فرماندهی آن انجام وظیفه کرد. در «الفجر مقدماتی» مسؤلیت سپاه یازدهم قدر را که شامل «لشکر ۲۷ حضرت محمد رسول الله (ص)، لشکر ۳۱ عاشورا، لشکر ۵ نصر و تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع)» بود را برعهده گرفت. و سرانجام در عملیات خیبر، در جزیره ی مجنون، و در ۱۷ اسفند ۱۳۶۲، این جان ناآرام و شیدا، بهانه ی وصل به معبود را با ترکشی که بر پیکرش نشست، پیدا کرد و شهد دلنشین شهادت را لاجرعه سر کشید. خدایش با اولیا محشور گرداند.

- آذرخش مهاجر، حسین بهزاد، مؤسسه فرهنگی هنری شهید آوینی، چاپ اول ۱۳۸۳
- گم شده ای در افق، رضا پرزاد، کنگره سرداران شهید استان تهران، چاپ اول ۱۳۷۶
- بی کرانه ها، عین الله کاوندی، کنگره سرداران شهید استان تهران، چاپ اول ۱۳۷۶
- مروارید گم شده، مهتری ماهوتی، کنگره سرداران شهید استان تهران، چاپ اول ۱۳۷۶
- یادگاران؛ کتاب متوسلیان، زهرا رجبی متین، روایت فتح، چاپ اول ۱۳۸۱
- خم ابروی یار، احمد مؤمنی راد، سروش، چاپ اول ۱۳۸۲
- مریوان، گروه نویسندگان، بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس، چاپ اول ۱۳۸۵

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری



۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com)

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می  
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه  
اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

